

صدای بال فرشته‌ها

آمنه در بستر خوابیده بود و از درد به خود می‌پیچید. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشید.

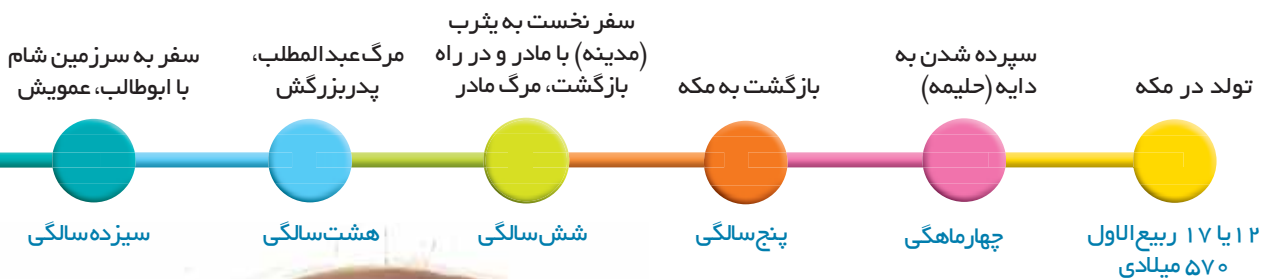
شعله چراغ پی‌سوز بر ناقچه اتاق می‌لرزید. ناگاه نور درخشانی سرتاسر اتاق را روشن کرد. چهار بانوی نورانی با لباس‌های سفید و زیبا، پا به اتاق گذاشتند و عطر گل یاس، در اتاق پیچید. در دست آن‌ها، جام‌هایی پر از شربت گوارای بهشتی بود.

آمنه با تعجب نگاه کرد و از حیرت، زبانش بند آمد. چهار بانوی بهشتی در کنار بسترش نشستند. لبخند مهربانی در گوشه لب‌های آمنه شکفت. یکی از آن‌ها گفت:

«آمنه! نگران نباش. ما برای کمک آمده‌ایم.»

در آن لحظه‌ها، هزار هزار فرشته در آسمان مکه پرواز می‌کرد و صدای بال فرشتگان به گوش می‌رسید. نوزاد آمنه به دنیا آمد و چشم‌های آمنه از شوق، به اشک نشست. صدای شادی و هلهله فرشته‌ها در زمین و آسمان پیچید.

آفتاب خود را از پشت کوه‌های شرقی بالا کشید و بر خانه‌های گلی بوسه



آواز گنجشک‌ها

چه روز بزرگی بود برای یثرب! پیامبر (ص)، سوار بر شتر از «قبا» به سوی «یثرب» رفت. یاران از قبیله‌های «اوس»، «خزرج» و... با قلب‌های مشتاق و چشم‌های خیس، از پیامبر (ص) دعوت کردند. ولی پیامبر، ریسمان شتر را بر گردنش انداخت و با مهربانی گفت: «این شتر، خودش مأمور است که مرا در کجا پیاده کند.»

مردم مدینه با رویی گشاده و خندان، هلهله‌کنان اطراف پیامبر (ص) را گرفته بودند. شتر، آرام و با وقار قدم برمی‌داشت و پیش می‌رفت. سایه شاخه‌های بلند و خاک آلود نخل‌ها، کمی از گرمای هوای کاست. خورشید بر بالای نخل‌ها، لبخند می‌زند و هوای گرم مدینه، بوی آواز گنجشک‌ها را می‌داد. ناگهان شتر، جلوی خانه «مالک بن نجار» ایستاد و سینه بزرگش را بر زمین گذاشت. اما لحظه‌هایی بعد، در برابر چشم‌های گرد شده از تعجب مردم، برخاست و باز جلو رفت. زمزمه‌ها بلندتر شد. همه از خود می‌پرسیدند: «شتر در کجا خواهد نشست؟ آیا این افتخار نصیب من خواهد شد؟»

شتر در مقابل در چوبی فرسوده و چوبی «ابو ایوب انصاری» ایستاد و بعد، در همان‌جا زانو زد. اشک شادی در چشم‌های ابو ایوب انصاری حلقه زد و بعد از آن یثرب، نام «مدینه‌النبی» (شهر پیامبر (ص)) به خود گرفت.



پیامبر (ص) چگونه بود؟

- تا مسواک نمی‌زد، نمی‌خوابید.
- اگر خمیازه می‌کشید، دستش را برابر دهانش می‌گرفت.
- همواره لباسش پاکیزه بود.
- به پهلوی راست می‌خوابید و دست راستش را زیر گونه‌اش می‌نهاد.
- اگر به هر دلیلی نمی‌خواست غذایی را بخورد، از آن عیب‌جویی نمی‌کرد.
- خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها را فوت نمی‌کرد.
- اگر کسی از راهی که پیامبر (ص) گذشته بود، می‌گذشت، از بوی خوش باقی‌مانده در فضا می‌فهمید که رسول خدا (ص) از آن‌جا عبور کرده است.
- راه رفتنش چنان بود که هر کسی می‌دید، می‌فهمید که آن حضرت خسته و ناتوان نیست.
- هر گاه سخن می‌گفت، تبسم بر لب داشت.
- هیچ‌گاه به تندگی به کسی نگاه نمی‌کرد.
- جز برای آفریدگار، خشمگین نمی‌شد و توصیه می‌کرد: وقتی خشمگین شدی، خاموش باش!
- نیکی را نیکو می‌شمرد و تقویت می‌کرد.
- هم خودش اهل گذشت بود و هم دیگران را به گذشت سفارش می‌کرد.
- سفارش می‌کرد: تفریح و بازی کنید؛ همانا من دوست ندارم که در دین شما خشونت دیده شود.
- بر دسته شمشیرش نوشته شده بود: به کسی که به تو بدی روا داشت، نیکی بورز!

زد. «عبدالمطلب» بعد از شنیدن خبر تولد نوه‌اش به خانه آمنه آمد.

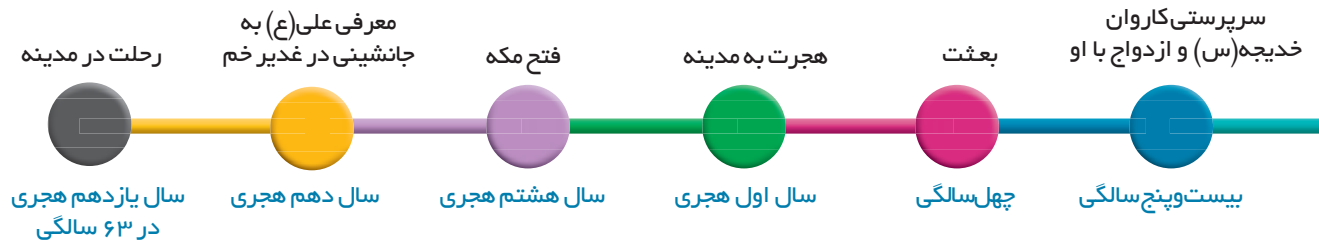
آمنه با دیدن پدرشوه‌اش به یاد عبدالله همسرش که مدتی قبل از دنیا رفته بود، افتاد. دلش فشرده شد و چشم‌هایش اشک آلود شد.

عبدالمطلب با شادی، تولد نوزاد را تبریک گفت. آمنه لبخند رضایت‌آمیزی زد. کودک را میان پارچه سفیدی پیچید و به دست عبدالمطلب داد.

پدر بزرگ با چشم‌هایی که برق شادی داشت، به صورت نوه‌اش خیره شد. دست‌های کوچک و مشت کرده نوزاد را بوسید.

کودک لبخند شیرینی بر لب داشت. روز هفتم تولد، عبدالمطلب گوسفندی را «عقیقه» کرد و در میان مهمانانی که برای صرف ناهار دعوت کرده بود، نام نوه‌اش را «محمد» گذاشت.

* قربانی کردن گوسفند در روز هفتم تولد کودک



زنان و بند شتر

تا چشم کار می‌کرد، بیابان خشک بود و تپه‌های کوچک خاکی که در میان علف‌های هرز بیابانی، سردر آورده بود. صدای زنگ قافله شترها، سکوت بیابان را می‌شکست، چهره همراهان، خاک آلود و عرق کرده بود. ناگهان از دور، تصویر مبهم چند درخت خرما دیده شد.

مردی که جلوتر از همه بود، دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و با خوشحالی فریاد زد: «به درخت‌های خرما رسیدیم، آنجا چاه آبی قرار دارد.»

با شنیدن این خبر، غبار خستگی از چهره‌ها زدوده شد. لحظه‌هایی بعد، قافله شترها در نزدیکی درخت‌های خرما ایستاد. در آن بین، شتر پیامبر (ص) به آرامی سینه‌اش را روی زمین گذاشت. یاران همگی از شترها پایین آمدند و به طرف چاه آب رفتند. پیامبر (ص) هم به سوی چاه آب آمد؛ ولی ناگاه بدون اینکه حرفی بزند، برگشت و به سوی شترش رفت.

یاران با تعجب ایستادند. یکی گفت: «شاید پیامبر (ص) اینجا را نپسندیده است.» اما آن‌ها دیدند همین که پیامبر (ص) به شترش رسید، زانوبند آن را برداشت، زانوهای شتر را بست و بار دیگر به طرف آن‌ها آمد. یکی از یاران گفت: «ای رسول خدا (ص)! چرا به ما نگفتید تا این کار را برایتان بکنیم؟ ما که با افتخار آماده بودیم.»

پیامبر (ص) تبسم کرد و با صدایی که بوی مهربانی می‌داد، گفت: «هرگز از دیگران در کارهای خودتان کمک نخواهید. اگر چه برای گرفتن یک قطعه چوب مسواک باشد!»

